

ظهر روز دهم

نوشته

فرهاد توحیدی

اداره کل پژوهش‌های سیما

تهران - ۱۳۸۳

توحیدی، فرهاد، ۱۳۳۵ -

فیلمنامه: ظهر روز دهم / نویسنده فرهاد توحیدی. - تهران: صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران، اداره

کل پژوهش‌های سیما، ۱۳۸۳.

۶۳ ص.

۶۰۰۰ ریال: ۷-۶۲۱۲-۰۶-۹۶۴: □□□□

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. فیلمنامه‌ها. الف. صدا و سیما جمهوری اسلامی ایران. اداره کل پژوهش‌های سیما. ب. عنوان. ج.

عنوان: ظهر روز دهم.

۹ / ۹ / ۱۹۹۷ □□ ظ ۴۳۷۲/۷۹۱

کتابخانه ملی ایران ۴۰۱۰۰ - ۸۳ م

اداره کل پژوهش‌های سیما

میدان ونک - گاندی شمالی - نبش شهید صانعی - پلاک ۵ - تلفن: ۷-۸۷۸۶۶۹۵

آدرس الکترونیکی: □□□□.□□ □□□

فیلمنامه ظهر روز دهم

نویسنده: فرهاد توحیدی

حروفچین و صفحه‌آرا: علیرضا خالق‌پناه

چاپ اول: ۱۳۸۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سروش

همه حقوق محفوظ است.

شابک: ۷-۶۲۱۲-۰۶-۹۶۴ □□□□: ۷-۶۲۱۲-۰۶-۹۶۴

ظهر روز دهم

. مزرعه - روز - خارجی

مزرعه‌ای وسیع و نیم شخم خورده. در افق نه چندان دوردست، آسمان و کوه‌ها به هم رسیده‌اند. تراکتوری قدیمی، مثل خر در گل مانده، وسط مزرعه از حرکت ایستاده است. حاجی طاهر سر در موتور تراکتور فرو برده است. ظاهراً با آچار شمع، یکی از شمع‌ها را سفت می‌کند. شمع بعدی را سمباده می‌زند و سفت می‌کند. در موتور را می‌بندد. پشت فرمان تراکتور می‌نشیند. استارت می‌زند. یکی، دو تا، سه تا و سرانجام تراکتور روشن می‌شود. حاجی طاهر مثل کودکی شادمانی می‌کند و به فرمان تراکتور مشت می‌کوبد. دیسک شخم‌زنی را پایین می‌آورد و حرکت می‌کند. تراکتور کنده می‌شود، دیسک در خاک نرم فرو می‌رود و آن را شیار می‌زند. حاجی به موازات خط شخم خورده قبلی رو به افق پیش می‌رود. از پشت سر او لندروری گردو خاک‌کنان به سوی تراکتور می‌آید. مزرعه را دور می‌زند و در انتهای مزرعه، هم‌زمان با تراکتور به پایان خط شخم می‌رسد. احمد، جوان بیست و شش هفت ساله از لندروور پیاده می‌شود. چهره حاجی درهم می‌رود. ترمز می‌زند تا او سوار شود. بعد از سوار شدن احمد راه می‌افتد.

حاجی بینی و بین الله، یه روز شد از سر صبح تا اذون مغرب کار کنی؟

احمد نمی‌دارن که حاجی.

حاجی نمی‌دارن یا خودت عین بند تنبون کوتاه هی در می‌ری؟

احمد نه بابا نمی‌دارن. امروز دیگه همه شون اومدن نِشِسْتَن. می‌گم یه عصری، شبی، فردایی، پس فردایی برین خونه حاجی، برین مزرعه. می‌گن امروز و فردا کردن بسه. الا و بلا الان...

حاجی کی می‌گه؟

احمد همون دیلماجشون.

حاجی شکر خورده پدر صلواتی! اصلش همه‌اش زیر سر اونه. عرضه نداشتی ردشون کنی؟

احمد نه. تا نیاین ول نمی‌کنن. خیلی کنه‌ان.

حاجی بگو من هم بدم نمی‌یاد لی لی به لالاشون بذارم.

احمد ای بابا. اگه یه جواب درست و حسابی بهشون داده بودین می‌رفتن رد کارشون.

حاجی چند دفعه؟

احمد پس چرا می‌یان؟

حاجی شاید دوروبری‌ها امیدوارشون می‌کنن.

نزدیک لندروور نگه می‌دارد. اشاره می‌کند که احمد پیاده شود.

احمد دست شما درد نکنه... یه بابای تازه‌ای آوردن. اون می‌خواد زیارتتون کنه.

احمد به طرف لندروور می‌رود و پشت فرمان می‌نشیند. حاجی با دنده تراکتور ور می‌رود. انگار جا نمی‌خورد.

احمد نمی‌یاین؟

حاجی صبر کن. (تراکتور را خاموش می‌کند. دوباره استارت می‌زند. اما تراکتور روشن نمی‌شود) آه... (تراکتور را رها می‌کند و به طرف ماشین احمد می‌رود).

. میدانگاه تعزیه - روز - خارجی

میدانگاهی بزرگ در حاشیه شهر دیده می‌شود. کاملاً آشکار است که میدان فاصله نسبتاً زیادی از شهر دارد. اسکلت‌های فلزی غلم شده، ساختمان‌های نیمه‌کاره، تل‌های شن و ماسه و آجر دیده می‌شود. آن سوتر از جدول‌هایی که وسط خاک و خل کار گذاشته شده‌اند، می‌توان دریافت که به زودی خیابانی میدانگاه را مثل خربزه قاچ می‌کند. اما در حال حاضر، این محل جولانگاه مردان حاجی است. یک تانکر خاک میدان را آب می‌پاشد. غلتکی خاک میدان را صاف می‌کند. عده‌ای دیگر در گوشه‌ای با داربست‌های فلزی جایی موقت برای نشستن برپا می‌کنند. گروهی چهار، پنج نفره خارجی نیز با دوربین ویدئو و تجهیزات صدابرداری مشغول تصویربرداری هستند. لندروور می‌رسد و در حاشیه میدانگاه می‌ایستد. حاجی پیاده می‌شود و به طرف گروه خارجی‌ها می‌رود. احمد ماشین را خاموش می‌کند، پیاده می‌شود و دوان‌دوان خودش را به حاجی می‌رساند. کارگردان متوجه حضور حاجی می‌شود و دستور توقف کار را می‌دهد. سپس همراه مردی دیگر و مترجم ایرانی به پیشواز حاجی می‌رود. احمد یکی دو قدم از حاجی پیش می‌افتد. ذوق و شوق خوش‌خدمتی را راحت می‌توان از حرکاتش تشخیص داد.

احمد (رو به مترجم) آوردمشون.

مترجم به نیابت از گروه به احمد لبخند می‌زند. احمد دوباره به سمت لندروور بر می‌گردد. با عجله از فلاسکی چای می‌ریزد.

مترجم سلام حاج آقا! (دست می‌دهد) آقای برنار وابسته فرهنگی سفارت هستند.

برنار (فارسی را روان اما با لهجه حرف می‌زند) خوشوقتم حاج آقا! (با حاجی دست می‌دهد).

حاجی انگشت اشاره‌اش را پس از دست دادن به لب و پیشانی نزدیک می‌کند. احمد در سینی چای می‌آورد.

حاجی خیلی خوش آمدید.

مترجم (به کارگردان اشاره می کند) مسیو دوگار رو هم که می شناسید.

حاجی بله. خدمتشون رسیدیم. (با دوگار هم دست می دهد).

برنار مسیو دوگار معاون هنری فستیوال استراسبورگ هستند.

حاجی بله، بله. حضرت آقا فرموده بودند. (به مترجم اشاره می کند).

برنار من با این که هفت، هشت ساله که در ایران خدمت می کنم، اما چیزی از این اتفاق بزرگ نشنیده بودم. آقایان مرا در جریان گذاشتند.

حاجی قریونت برم، یعنی تو این هفت، هشت ساله ملتفت نشده بودید که ماه های محرم و صفر تو این مملکت چه خبر می شه؟

برنار اوه نه، چرا؟ من خوب درباره تاسوعا و عاشورا اطلاع دارم. مراسم مذهبی را در آن روزها دیدم. منظورم تعزیه بزرگ شماست. شنیدم روزی بیست، سی هزار تماشاگر دارید.

حاجی تعزیه مال من نیست مسیو. مال صاحبش است. امام حسین (ع). تماشاچی هم نداریم. همه صاحب عزان.

مترجم حرف های برنار و حاجی را تند و سریع و با صدایی پایین برای دوگار ترجمه می کند.

دوگار (به فرانسه به برنار می گوید) بفرمایید که ما می خواهیم همه مردم دنیا رو در لذت تماشای نمایش شما شریک کنیم. مطمئنم بعد از استراسبورگ همه فستیوال های بزرگ از گروه شما دعوت می کنن.

برنار حرف های دوگار را به فارسی ترجمه می کند.

حاجی من اون دفعه هم خدمتشون عرض کردم. انگار اشتباه شده، ما کجا، نمایش کجا. ما بلد نیستیم نمایش بدیم. کار ما جَخ مثل سینه زنی، سینه زنی دیدید؟

برنار بله. البته.

حاجی زنده باشی. مردم واسه ثواب سینه می زنن. گریه می کنن. ما هم واسه ثوابش جلوی شیعه امام حسین (ع) تعزیه می دیم. بعد همه می ریم سر کار و زندگیمون. زمین بیل می زنیم.

مترجم خب حاج آقا مردم دنیا با کار شما آشنا بشن که بهتره. حالا اسمش رو بذاریم ثواب، نداریم نمایش. بگذار دیگران هم با فلسفه تعزیه، با فلسفه عاشورا آشنا بشن؟

حاجی من کشاورزم... گندم می کارم. گندم دیدی؟

مترجم بله.

حاجی دونه گندم رو می‌پاشیم تو زمین، که نون مردم رو بدیم. تازگی‌ها دیدم تو شهر سنبله گندم رو دسته می‌کند تو گل فروشی‌ها می‌فروشن به خلق‌الله. اون‌ها هم می‌خرن و می‌ذارن تو گلدون تماشا می‌کنن. گندمی که تو گلدونه نون نمی‌شه، واسه قشنگیه. کسی که گذاشتش تو گلدون، ظهر و شب هم ناچاره بره نونوایی، نون بخره... شما می‌خوای من دور تعزیه نخ ببندم بذارمش تو گلدون، این هم جور در نمی‌یاد.

برنار (به فرانسه به دوگار) حاجی اعتقادی به فستیوال نداره. نمایش هم به مفهوم هنری یا زیبایی‌شناسانه براش مطرح نیست. اصرار فایده‌ای نداره.

دوگار (به فرانسه) می‌فهمم. پس سعی کنید ازش اجازه تصویربرداری بگیرید. از آماده‌سازی تا اجرا.

برنار بسیار خوب حاجی آقا. دوستان به عقیده شما احترام می‌گذارند. فقط می‌خوان از جریان کارهای شما فیلم بگیرن. از این روزا که دارید فعالیت می‌کنید تا این‌جا را برای تعزیه آماده کنید. و روزهایی که تعزیه رو اجرا می‌کنید... اگه ایرادی نداره.

حاجی نه مسیو. چه ایرادی داره. این همه فیلم بر می‌دارن، عکس می‌گیرن، یکی هم شما. برنار با سر به دوگار می‌فهماند که حاجی اجازه داده است.

دوگار (خوشحال با حاجی دست می‌دهد) مرسی!

حاجی اصلاً همه رو وعده می‌گیرم از روز اول بیان، تا ظهر روز دهم. روز عاشورا که تعزیه تموم شد، ناهارشون رو نوش جان کنن و تشریف بیرن. شما را بخیر و ما را به سلامت.

مترجم تندتند برای دوگار ترجمه می‌کند. دوگار با سر تشکر می‌کند.

برنار خیلی خوب شد. ما هم روز عاشورا با آقای سفیر و خانمشون می‌آییم.

حاجی قدم روی چشم. حالا امروز ناهار هم می‌تونیم در خدمتتون باشیم. آبگوشت، سر زمین.

برنار متشکریم. (با حاجی دست می‌دهد)

حاجی با دوگار و مترجم هم دست می‌دهد.

حاجی (رو به احمد) بریم. (و خودش تند و چابک به سمت لندرور می‌رود).

احمد برخلاف آمدن که عجله داشت، هیچ شتابی به خرج نمی‌دهد. کنار مترجم راه می‌رود.

احمد (به مترجم) دیدی... بازم نرم می‌شه راه می‌یاد. حاجی قلق داره، باید قلقش رو به دست آورد.

مترجم فعلاً از اون ستون به این ستون فرجه. تا بعد ببینیم چی می‌شه.

احمد بقیه کارها هم درست می‌شه.

حاجی در لندرور نشسته است و رو به احمد فریاد می‌زند.

حاجی پس کجا موندی؟

احمد دوان دوان به سمت لندروور می رود. پشت فرمان می نشیند. ماشین تریترکنان روشن می شود. و با ناله ای از جا کنده می شود. روی تصویر لندروور که دور می شود، صدای آواز سید هادی شنیده می شود که آغاز مجلس مویه گری جابر بن عبدالله انصاری را می خواند. صدایش رسا، وسیع، گرم و گیراست.

. تکیه - شب - داخلی

سید هادی، مرد چهل و پنج، شش ساله بلند بالا و خوش سیما در میانه تکیه بین هفت، هشت نفر از تعزیه خوان ها، از جمله احمد ایستاده است و با صدای گرمش بیت را ادامه می دهد.

سید هادی بار دیگر دارم ای دل در نظر

تا کنم در کربلا سیر دگر

باز مرغ نطق من طیار شد

سیل خونش جاری از منقار شد

حاجی روی چهار پایه ای کنار جمع تعزیه خوان ها نشسته است. به احمد اشاره می کند که پیش واقعه خوان را او بخواند. عینک مطالعه را روی نوک دماغش کمی جابجا می کند و نسخه ای را که در دست دارد ورق می زند.

احمد (رو به هادی)

اندرین مجلس کنم ای دوستان

یک زیارت رفتن از جابر بیان

حاجی از روی چهار پایه بلند می شود.

حاجی دِ نه دِ. این جا یه چرخ می زنی رو به جماعت می خونی. اون هم این جوری. (می خواند تا

لحن احمد را تصحیح کرده باشد).

دوگار و گروهش مشغول کارند. تصویر بردار با استدی کم مشغول تصویر برداری است و صدابردار با بومش صدا می گیرد. مترجم هم گوشه ای نزدیک به دوگار ایستاده است و باز هم حرف های حاجی را ترجمه می کند. احمد می کوشد لحن حاجی را تقلید کند.

احمد اندرین مجلس کنم ای دوستان

یک زیارت رفتن از جابر بیان

حاجی باز هم از نحوه خواندن احمد راضی نمی شود.

حاجی نه، نشد... من که حریش نمی شم آسید هادی، تو بگو.

احمد از این که حاجی به سیدهادی مأموریت داده که اشتباه او را تصحیح کند، ناراحت می شود.

سیدهادی (محبوبانه) احمد آقا... تو این مجلس، شما قصه اولین زایر شهدای کربلا رو برای جماعت تعریف می کنی. جابر انصاری رفته زیارت قبر امام حسین، شما هم قصه اش رو تعریف می کنی. احمد (رو به گروه فیلمبرداری که حکم تماشاگران را دارد می خواند) کیست جابر؟ زبده ارباب دین، پیری از اصحاب خیر المرسلین...

حاجی حالا شد. یه چایی بخورید، خستگی بگیرید.

کسی یک سینی چای می آورد و می گرداند. تصویربردار هم چنان فیلم می گیرد، حتی از چایی دادن و چایی خوردن. حاجی اشاره می کند که اول به مهمان ها چای بدهند.

حاجی خاموش کن آقا جون. ماسماسکت رو خاموش کن یه چایی بخور.

دو گار می آید و کنار حاجی می نشیند. مترجم هم کنارش. از مترجم چیزی می پرسد. تصویربردار از آن ها تصویر می گیرد.

مترجم آقای دو گار می پرسن اون آقای قد بلند کی هستند؟

حاجی (می خندد) ما هم همین طوری میخس شدیم. امام پوشه.

مترجم ترجمه می کند. دو گار دوباره چیزی می پرسد.

مترجم می پرسه دستیار تون هم هست؟

حاجی خودش یه پا اوستاست.

مترجم به دو گار می گوید و متقابلاً سؤال دو گار را به حاجی منتقل می کند.

مترجم می پرسه درس این کار رو خونده؟

حاجی (می خندد) تعزیه درس و مدرسه نداره. ما خودمون نسل اندر نسل معین البکا بودیم. جدم،

بابابزرگم، بابام. من رو بابام وقف این کار کرد. از وقتی این قده بودم، (با دستش قد کوتاهی را نشان

می دهد) تو دست و پای تعزیه گردون ها می لولیدم. ولی بینی و بین الله تو این شصت، هفتاد سال چنین امام

حسینی ندیدم.

مترجم به سرعت حرف ها را ترجمه می کند. دو گار سؤال می پرسد.

مترجم می گه اشکالی نداره باهاش گپ بزنیم؟

حاجی ای بابا... خودش حی و حاضر هست. و کیل وصی هم نمی خواد، برید از خودش بپرسید.

مترجم ترجمه می کند.

حاجی البته تو این دو، سه سالی که ماه محرم باهاش محشور شدیم، هیچی ازش نفهمیدیم.

. بیرون تکیه - شب - خارجی

هادی سوار پیکان قدیمی و تمیزش می شود. مترجم خودش را به او می رساند.

مترجم هادی خان.

هادی شیشه ماشین را پایین می کشد

هادی بله.

مترجم این بچه ها... فرانسوی ها رو می گم، می خوان فردا به ذره زودتر بیان ازتون فیلم بگیرن، تنهایی...

به ذره درباره خودتون گپ بزنید. درباره تعزیه...

هادی من رو معاف کنید.

مترجم چرا؟

هادی این جا هم که داشتن کار می کردن به احترام حاجی موندم.

مترجم خیلی سخت می گیری هادی خان. بی زحمت یک دقیقه پیاده شو. همه رفتن این قهوه خونه سنتی

قلیون بکشن، بریم به دقیقه باهاشون اختلاط کن...

هادی تعزیه واسه این ها به چیزیه مثل همین قلیون که می خوان بکشن. مثل همین قهوه خونه که واسه

توریست ها بزرگ دوزکش کردن. با این که مردم محترمی هستن، ولی من دلم نمی خواد شأن کارم رو اندازه

نی پیچ قلیون یا دست بالا به گلیم که می خرن با خودشون سوغاتی می برن پایین بیارم.

مترجم حالا من چی بگم بهشون؟

هادی هرچی دلت خواست... (دستی به علامت خداحافظی کنار شقیقه می برد. ماشین را روشن می کند و

می رود).

مترجم می ایستد و رفتن او را نظاره می کند. رو بر می گرداند و به سمت قهوه خانه ای می رود که دربانی با

کلاه نمدی و قبای بلند و شالی که بر کمر بسته کنار درش ایستاده است.

. قهوه خانه - شب - داخلی

احمد جلوی آینه دستشویی به زلف هایش ور می رود. از دستشویی بیرون می آید و به طرف تختی می رود

که فرانسوی ها رویش نشسته اند. پیشخدمت روی سفره ای که مقابلشان پهن کرده است، سور و سات

می چیند. ماست و سبزی و ترشی. پیشخدمت دیگر با دیزی ها می آید و دیزی ها را می چیند. احمد در

کاسه ای نان تیلیت می کند. دوگار قاشقش را در دیزی می کند.

احمد (می‌خندد) این جوری نه مسیو. اجازه بده. (دیزی را از دست دوگار می‌گیرد و در کاسه‌ای که در آن نان تیلیت کرده می‌ریزد. نان‌ها را با قاشق در آب گوشت می‌خیساند و جلوی دوگار می‌گذارد) حالا بزن تو رگ...

دوگار می‌خندد و قاشقی از تیلیت می‌خورد.

دوگار اووم...

احمد نخود، لوبیا و گوشت دیزی دوگار را در کاسه دیگری می‌ریزد و مشغول کوبیدن می‌شود. تصویربردار گروه لحظه‌ای گوشت کوب را از دست او می‌گیرد و نگاهش می‌کند و سپس به او بر می‌گرداند و چیزی می‌گوید. همه فرانسوی‌ها و مترجم می‌خندند. احمد هم برای این که از قافله عقب نیفتد می‌خندد.

مترجم مگه فهمیدی چی گفت؟

احمد نه. لابد خنده‌دار بود که همه خندیدن.

مترجم کاش عوض خندیدن، رفته بودی دنبالش.

احمد اون وقت مثل تو خیط می‌شدم.

مترجم شاید روی رفیقش رو زمین نمی‌انداخت.

احمد رفیق چیه. نروئه.

مترجم تو که یه کلمه هم باهاش حرف نزدی. بهش حالی می‌کردی قضیه چیه. می‌گفتی یه ماه مسافرت معجانی افتادی. آخرش هم دو سه هزار یورو می‌ذارن کف دستت.

احمد خدا بابایت رو بیامرزه. من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش. حاجی رو ندیدی؟ حاجی این جوری نبود که. از موقعی که سر و کله سیدهادی پیدا شد، اخلاقش برگشت. این حرف‌های قلمبه سلمبه رو هم هادی گذاشته تو دهن حاجی. گندم و گلدون و تعزیه! (کاسه گوشت کوبیده را جلوی دوگار می‌گذارد) بخور مسیو، بگو ایران بد جاییه.

مترجم (حرف‌های احمد را برای دوگار ترجمه می‌کند. دوگار و مابقی می‌خندند) اگه اومد راضیش می‌کردم.

احمد خیال می‌کنی. مخت رو می‌زد. دیدی که همه جا معلم بازی در می‌یاره.

مترجم خب هر کسی یه جوریه.

احمد هر کسی هر جوری هست واسه خودش. وقتی می‌خواد بقیه رو شکل خودش کنه بده. آی حرصم می‌گیره. دور از جون، خیال می‌کنه همه گوساله‌ان. این وظیفه داره همه رو آدم کنه. اگه می‌اومد آبروی تو رو هم جلوی این فرانسوی‌ها می‌ریخت.

مترجم فردا شب سر تمرین چنان نرمش کنم که انگشت به دهن بمونی.

. تکیه - شب - داخلی

تعزیه‌خوان‌ها لباس پوشیده‌اند. یکی، دو ترومپت نواز گوشه‌ای ولو شده‌اند و صدای سازشان را گاه گذاری در می‌آورند. طبّال هم طبلش را کناری گذاشته و با چوب‌های طبل بازی می‌کند. حاجی در گوشه‌های از تکیه با تلفن همراه صحبت می‌کند. گروه فرانسوی همراه مترجم مشغول کارند. تصویربردار از نوازندگان تصویر می‌گیرد. احمد لباس پوشیده و با یک سینی چای از آبدارخانه بیرون می‌آید. نگاهی به تعزیه‌خوان‌ها می‌کند که هر یک گوشه‌ای وا رفته‌اند. زیرچشمی به چند دختر جوانی که پرده قسمت زنانه را کنار زده‌اند نگاهی می‌اندازد. بعد رو به طبّال با صدایی بلند می‌خواند.

احمد شد جدا دست از تن جعفر

طبل شادی زنی‌دای لشکر

با دست آزادش به طبّال فرمان می‌دهد. طبّال ضربات شادمانه‌ای می‌زند. نوازندگان هم با او همراهی می‌کنند. تصویربردار سر دوربینش را به طرف احمد می‌چرخاند. احمد خرم و خندان با نیم‌نگاهی به دخترها به سمت گروه می‌رود و سینی چای را به آن‌ها می‌دهد. مترجم نگاهی به حاجی که مکالمه‌اش را قطع کرده است، می‌اندازد. به طرف حاجی می‌رود. احمد هم به دنبال او می‌رود.

احمد چی شد؟

حاجی (آشفته) می‌گه نیست. یه موقعی این جا بود. یه ساله دیگه نمی‌یاد.

احمد حالا شاید یه جایی گیر کرده، می‌رسه.

حاجی (به ساعتش نگاه می‌کند) آدم نیم ساعت، یه ساعت گیر می‌کنه، نه سه ساعت.

مترجم خونه‌اش کجاست. بریم دنبالش.

حاجی خونه‌اش؟

مترجم سر تکان می‌دهد.

حاجی نمی‌دونم... (رو به احمد) تو می‌دونی؟

احمد (سری به علامت نفی تکان می‌دهد) نه.

مترجم مگه می شه آدرس خونه اش رو ندونید؟
حاجی همه اش یه تلفن ازش داشتیم که اون هم می گه یک ساله این جا نمی یاد.
مترجم من فکر می کردم خیلی با شما صمیمی باشه.
حاجی صمیمی که بود. (به طرف تعزیه خوان ها می رود) آقایون برید منزل. شب رو تعطیل می کنیم.
پچ پچی در می گیرد. مترجم ماقع را برای گروه فرانسوی شرح می دهد.
احمد (رو به مترجم) از قصد نیومده. می شناسمش.
حاجی به طرف آن ها می آید.
حاجی (رو به مترجم) از آقایون معذرت خواهی کنین.
مترجم چشم حاج آقا. (معذرت او را ابلاغ می کند)
فرانسوی ها با غُرغُر و سایلشان را جمع و جور می کنند.
مترجم اتفاقی براش نیفتاده باشه.
احمد (رو به حاجی) شماره پلاک ماشینش رو می دونی حاجی.
حاجی نه.

مترجم عجیبه. چطور هیچ سرنخی ازش ندارید؟
حاجی دو سه سال مثل این شب ها واسه دهه محرم کار می کردیم. امام پوشمون تصادف کرد، پاش شکست، نیومد. فردا شب سر و کله سید هادی پیدا شد. از کجا اومده بود نمی دونم. گفت خبردار شدم کارتون لنگ شده، گفتم آره. گفت من این تعزیه رو از بر هستم می خوام یه تیکه بخونم؟ گفتم بسم الله. خوند. همه انگشت به دهن موندن. شد امام حسین (ع).

مترجم خب بعدش چی؟
حاجی هیچی. بعد از دهه غیث می زد. سال بعد سر موقع پیداش می شد.
احمد با تکان سر تأیید می کند.
احمد شاید فردا بیاد.

. میدانگاه - روز - خارجی

سکوها بسته شده اند و میدانگاه آماده است. گروه در حال فیلمبرداری از میدانگاه است. حاجی روی سکویی نشسته است و میدان را نگاه می کند. اسب سپیدی از گوشه میدان وارد می شود. ذوالجناح است بی سوار. اشک در چشم حاجی حلقه بسته است. به دنبال ذوالجناح تعزیه گردانی می آید. افسار اسب را

می‌گیرد و او را در میدان می‌گرداند. تعزیه‌گردان‌های دیگر هر کدام با اسبی وارد میدانگاه می‌شوند تا اسب‌ها با میدان آشنا شوند و خو بگیرند. احمد هم با اسبی در دایره میدان چرخ می‌زند. ماشینی پشت سکوها می‌ایستد. دوگار، همکارانش و مترجم از ماشین پیاده می‌شوند. دوگار و مترجم به سمت حاجی می‌روند.

دوگار (با لهجه‌ای بامزه) حاجی! سلام.

حاجی سلام مسیو.

مترجم چه خبر؟

حاجی هیچی.

مترجم نیومد؟

حاجی (به اسب بی‌سوار اشاره می‌کند) می‌بینی که.

دوگار کنجکاو می‌کند. مترجم به او توضیح می‌دهد. دوگار سؤال می‌کند.

مترجم (به حاجی) می‌گه تعزیه تعطیل می‌شه حالا؟

حاجی مگه جنازه‌ام بیفته این جا. این تعزیه چهل ساله تعطیل نشده.

. خیابان‌های تهران - روز - خارجی

احمد رانندگی می‌کند. حاجی کنار دستش نشسته است و کاغذی در دست دارد. احمد به دو سمت خیابان نگاه می‌کند.

حاجی یواش برو، بعد چهارراه... نوشته باید چراغ رو رد کنی.

احمد (سر تکان می‌دهد) مگه بچه‌های خودمون چطوری هستند حاجی؟

حاجی مثلاً چه کسی رو بذارم جای سیدهادی؟

احمد خیلی‌ها...

حاجی دوزاری‌اش می‌افتد که احمد نقشه‌ای در سر دارد. به او خیره می‌شود.

احمد خودم رو نمی‌گم... مثلاً آقا مرتضی... خدائیش صداس حرف نداره. داره؟

حاجی فقط به صدا نیست احمد آقا. خیلی شرط و شروط داره. خودت می‌گی شبیه گردونی. شبیه

گردونی فقط به رخت و لباس و اسم و قصه امام حسین (ع) تعریف کردنه؟ آگه این جوری بود که ما ول

معطلیم. همین تلویزیون چیا، سینماچیا هزار دفعه بهتر از ما این قصه رو تعریف می‌کنن.

حاجی و احمد در پاساژ دنبال مغازه‌ای می‌گردند.

احمد حالا این آقا رحیم از همه بچه‌های ما بهتره؟
حاجی می‌بینی. تو یادت نیست. قبل از سیدهادی، رحیم امام‌پوش بود.
احمد (سری به علامت تأسف تکان می‌دهد) همیشه مرغ همسایه غازه.
حاجی اوناهاش. مغازه‌اش اونه.

. مغازه - روز - داخلی

فروشگاه بزرگ اتصالات آقا رحیم با قفسه‌های دیواری سرتاسری، پر از اتصالات و فیتینگ است؛ انتهای مغازه یک اتاقک بزرگ آهنی، دفتر کار رحیم است. اتاق کمابیش آبرومند و شیک است. چهار، پنج نفری در دفتر او نشسته‌اند. رحیم با حاجی و احمد دیده‌بوسی می‌کند. خوش سر و زبان است.
رحیم عجبه واله حاجی. بنده‌نوازی کردی. (رو به حضار) یه حاجی طاهره و یه کرج. همه کرج رو کاکلش می‌گرده. (به طاهر) دیدم امروز آب و هوای تهرون به از دیروز شده. نگو حاجی اومده. بعد پونزده، بیست سال چطور شد یاد ما کردی؟ (رو به کارگر مغازه) چایی بیار... وایسادی چی تماشا می‌کنی.
حاجی باید بریم. زحمت نکش.

رحیم کجا؟ مگه من می‌ذارم. بگذار آقایون رو راه بندازم کارت دارم. (تلفن زنگ می‌زند. گوشی را بر می‌دارد. با دست دیگر بازوی حاجی را می‌گیرد و او را به زور می‌نشانند) الو... عجب سر نیم ساعت زنگ زد. این بندگان خدا رو دو ساعته نشوندمشون این جا. خب چی شد؟ نه دیگه قربونت برم... من که از اول بهت گفتم... این‌ها فرمالیته است. تشریفات. این همه خرج کردیم سازمان ترک مناقصه بگیره... نه دیگه، به من نگو. ما تو کار اتصالاتیم. مهره، ماسوره، درپوش، فیتینگ، فلنچ، ما همه عالم رو به هم وصل می‌کنیم. سه تا استعلام که بیش تر نمی‌خوای، می‌خوای؟ من استعلام خودم رو تنظیم می‌کنم. مال این بندگان خدا رو هم می‌نویسم. مهر و امضا و همه چی هم درسته. سومی رو هم که اول همه گرفتیم. چی؟... نخیر بچه‌های حسابداری همه آشنا... کجا زنگ بزنی؟ گیرم زنگ بزنی. ایرادی نداره. نشانی، تلفن، همه چی درسته. (رو به حاجی دست به سینه می‌گذارد و از اتلاف وقت عذر می‌خواهد) نه بابا... هر کی یه قیمتی داره. بین چند می‌ارزه... نه ایرادی نداره. به اون هم می‌دیم. پس می‌فرستمشون. (گوشی را می‌گذارد) حاجی! جون خودت شرمندهام. (منتظر جواب حاجی نمی‌شود. رو به دیگران می‌کند) مثل چاه ویل می‌مونه این ادارات. خدا نکنه سر کیسه رو شل کنی تا لخت نکنن، رضایت نمی‌دن.
مرد ۱ پس ول کنیم. نمی‌ارزه.

رحیم اگه نمی‌ارزید که راه نمی‌دادم. حالا منتظر شماست. استعمال رو ببرید. تا آخر هفته کلکش کنده است.

مردان بلند می‌شوند و با همه خداحافظی می‌کنند. شاگرد رحیم در میانه معرکه چایی می‌آورد و جلوی حاجی و احمد می‌گذارد. رحیم از مشایعت مهمانانش باز می‌گردد.

رحیم خب حاجی. شما کجا، این جا کجا؟ راه گم کردی؟ (به احمد) آقا شما هم خوش اومدی. احمد دستی به علامت احترام روی سینه می‌گذارد.

رحیم نگفتی حاجی چی شد یاد ما کردی؟

حاجی یه شیر آب می‌خوام. (به قفسه‌ها نگاه می‌کند) از اون شیرا... احمد به حاجی نگاه می‌کند.

رحیم شیر چی چیه. جون بخواه. از تعزیه امسال چه خبر، روبه راهه؟ (به طرف قفسه می‌رود).

حاجی گمونم تعطیلش کنم.

رحیم واسه چی؟ (شیری را بر می‌دارد و امتحان می‌کند).

حاجی امام حسین (ع) نداریم.

رحیم شوخی می‌کنی؟ این همه امام پوش.

حاجی کو؟ عوضش تا دلت بخواد یزید زیاده.

احمد خیره به حاجی نگاه می‌کند.

. تکیه - خارجی - شب

مترجم نسخه تعزیه‌ای را ورق می‌زند. احمد با دو استکان چای به طرف او می‌آید.

مترجم (به ساعتش نگاه می‌کند) دیگه نمی‌یاد؟

احمد گمان نکنم.

مترجم استکان چایش را از احمد می‌گیرد.

مترجم پس تلفن این جوون رو بهش بده.

احمد قبول نمی‌کنه.

مترجم کمی ازش تعریف کن. بگو خودت بازیش رو دیدی. بچه خوبیه... دیگه خودت می‌دونی

چطوری پیاز داغش رو زیاد کنی.

احمد بهت می گم رفیق سی سالش رو کنار گذاشت. کم مونده بود تو صورتش تف کنه. چرا راه دور
بریم، من خودم می خوام امام پوش بشم، ولی نمی تونم راست و حسینی بهش بگم. تو حرفی داری خودت
بزن.

مترجم از من که حرف شنوی نداره. و گرنه خودم باهاش صحبت می کردم.

احمد از من هم حرف نمی شنوه. هادی شستشوی مغزیش داده. (با عصبانیت) کلاهدار...

مترجم پس هردومون ول معطلیم. این گروه هم بفهمن کارو تعطیل می کنن، می رن.

احمد چرا هردومون؟ بالاخره تو زبان بلدی. این گروه می ره، یک گروه دیگه می یاد. بازم ترجمه
می کنی، پولت رو می گیری.

مترجم کار دو روز، سه روزه، به هفته ای دوزار نمی ارزه. اگه می شد تعزیه رو ببریم یه ماهی به خرج
این ها می رفتیم فرانسه. من می افتادم دنبال کارهای اقامتم. شما هم یک سفر خارجی تو رگ می زدید.

احمد فعلاً که هادی آقا گندزده تو کاسه کوزه ما.

مترجم تو هم که انگار با این بیچاره پدر کشتگی داری.

احمد یادته اون شب بهت گفتم نمی یاد فردا کارو لنگ می ذاره.

مترجم آره.

احمد دیدی که حق با من بود.

مترجم بی انصاف! معلوم نیست چه بلایی سرش اومده. (با خنده) نکنه خودت یه بلایی سرش آوردی؟

احمد خودش رو قایم کرده.

مترجم یعنی می گی عمداً رفته خودش رو گم و گور کرده؟

احمد وقتی قشنگ برنامه رو خراب کرد، سروکله اش پیدا می شه.

مترجم با تردید به احمد نگاه می کند.

احمد من از اولش بهش مشکوک بودم. می دونستم یه ریگی تو کفشش هست.

مترجم آخرین جرعه چای سرد شده را می نوشد. استکان را در نعلبکی می گذارد و به طرف در تکیه
می رود.

احمد حالا تلفن پسره رو بده، ضرر نداره.

مترجم می ایستد. احمد به طرف او می رود.

. سالن تئاتر شهر - روز - داخلی

حاجی و احمد در سالن انتظار تئاتر شهر با مردی صحبت می‌کنند. مرد با سر به در سالن اصلی اشاره می‌کند. احمد به طرف در سالن می‌رود. در را باز می‌کند. به حاجی اشاره می‌کند. حاجی با اشاره به او می‌فهماند که خودش وارد شود. احمد می‌رود، لای در باز می‌ماند. تمرینی روی صحنه جریان دارد. جوان بازیگر مونولوگی را می‌گوید، حاجی از لای دری که به آرامی بسته می‌شود با چشم خریداری به جوان بازیگر نگاه می‌کند. احمد از کنار صندلی‌ها به سوی صحنه می‌رود.

جوان «... وین شهر تهمت است. هر کسی برای خود و از دید خود داستانی ساز می‌کند. حتی نوکرهای من. حالا فقط دوتا از آن‌ها را نگه داشته‌ام... یکی ریش تراش است، یکی شیرینی‌پز. یکی از آن‌ها مرا آراسته می‌کند و دیگری شکم را سیر نگه می‌دارد.»
{ . بخشی از نمایشنامه آمادئوس، نوشته پیتر شفر □ }
در سالن بسته می‌شود.

. تریای تئاتر شهر - روز - داخلی

جوان با موهای بلند دم اسبی‌اش، روبروی حاجی و احمد می‌نشیند و نسکافه‌اش را هم می‌زند. حاجی ناامیدانه به جوان نگاه می‌کند. احمد به حاجی توضیح می‌دهد.

احمد ... آقا طلوعی تعزیه هم کار کردن...

طلوعی خب آره... دو سال پشت هم تو جشنواره تعزیه و تئاتر آیینی جایزه گرفتم. بچه‌ها گفتن شما تعزیه کار می‌کنید... ببخشید که من نمی‌شناختمتون.

حاجی ایرادی نداره. ما هم قبلاً ارادت نداشتیم خدمتتون. این به اون در.

طلوعی (می‌خندد) ماشاء... □□□□□□ □□ □□□□□□ خوبی دارید.

حاجی (به احمد) چی چی؟

احمد هم نمی‌داند و برّ و برّ حاجی را نگاه می‌کند.

طلوعی راستش من تازه درگیر این کاری که تمرینش رو دیدین شدم. البته هنوز قرارداد نبستم. اگه پیشنهاد شما بهتر باشه، می‌يام. فرقی نمی‌کنه.

حاجی یعنی چه جوری قرارداد بستید؟

طلوعی دارم سبک و سنگین می‌کنم. سر مبلغش داریم چونه کاری می‌کنیم.

حاجی بابت این کار پول می‌گیرید؟

احمد حاج آقا! کارشون همینه.

حاجی خب. من از کجا بدونم.

طلوعی البته کار شما فرق داره. استثناست. نه که می‌خواید برید استراسبورگ، بالاخره یه جوری با هم کنار می‌یایم.

حالا نوبت حاجی است که به احمد نگاه کند.

. خیابان - روز - خارجی

احمد می‌راند. حاجی بغل دست او نشسته است.

حاجی می‌شه دیگه از این لقمه‌ها واسه ما نگیری؟

احمد چشم. ولی نعوذبالله، اگه پسر پیغمبرم بیاد شما یه مُهر و نشونی روش می‌ذاری.

حاجی پسر نوح با بدن بنشست

خاندان نبوتش گم شد.

احمد می‌گم که.

حاجی بنداز از این ور. بریم مغازه نورانی.

احمد اون جا چرا؟

حاجی شاید نورانی کسی رو سراغ داشته باشه.

احمد به سمت مسیری که حاجی نشان می‌دهد می‌پیچد.

. مغازه نورانی - روز - داخلی

مغازه نورانی تقریباً بیست متر مربع است. در این بیست متر هر چیزی را که بتوان تصور کرد بی‌هیچ نظم و ترتیبی انبار شده است. پرده‌هایی از فاجعه کربلا، زره، کلاهخود، لباس رزم و لباس معمولی. آلات و ادوات جنگی از خنجر و شمشیر و سپر گرفته تا نیزه و تیروکمان و گرز، ظروف چینی قدیمی، لامپ‌های گردسوز، لاله‌های مردنگی، میز و صندلی لهستانی، مبل‌های استیل، کتابخانه‌ای چوبی با انبوه بی‌نظمی از کتاب‌های قدیمی پر از گرد و خاک و... نورانی جایی مابین این اشیاء روی چهارپایه‌ای نشسته است و حاجی روی چهارپایه‌ای دیگر مقابل او. احمد میان کتاب‌های گرد و خاک گرفته جستجو می‌کند. کتابی را بر می‌دارد. خاکش را فوت می‌کند و ورقش می‌زند.

نورانی (رو به حاجی)... رو همین چهارپایه که شما نشستی، نشست. هی نسخه رو ورق زد، پایین بالاش کرد. گفت نه حاجی این عروسی قاسم اون نسخه‌ای نیست که من می‌خوام.

حاجی کدوم نسخه رو می‌خواست؟

نورانی می گفت مال خاورنامه رو می خوام، حسام قُهستانی، گفتم آقا جان، قُهستانی عروسی قاسم نداره.
گفت دِ نشد د... شما خاورنامه رو پیدا کن، کاری به بقیه اش نداشته باش.

حاجی همین دو شب پیش؟

نورانی آره دیگه. دیشب نه، پریشب.

حاجی (رو به احمد) از تکیه اومده این جا. (رو به نورانی) نگفت از این جا کجا می ره؟

نورانی حرفایی می زنی حاجی. نه اون گفت، نه من پرسیدم. فقط یه نشونی گذاشت گفت عروسی قاسم
رو پیدا کردی با یه موتوری بفرست این جا...

حاجی به چه نشانی؟

نورانی روی میزش را میان کاغذهای تلنبار شده و خرت و پرت ها جستجو می کند.

حاجی این جا که شتر با بارش گم می شه.

نورانی والله من خودم هم وسط این ها گم شدم. (کاغذی را می خواند و روی میز پرت می کند) طرفای
ورامین بود... (تلفن زنگ می زند. نورانی گوشی تلفن را که در نگاه اول در میان انبوه آت و آشغالها قابل
تشخیص نیست بر می دارد) الو... بله... اومد؟ باشه... ما هم اومدیم. (گوشی را می گذارد، رو به حاجی) پاشو
بریم حاجی. امام پوشت اومد.

حاجی بلند می شود. احمد هم کتابی را که در دست دارد، در قفسه می گذارد و آماده می شود تا با آنها
راهی شود.

نورانی (به احمد) شما بمون.

احمد می یام می رسونمتون.

نورانی همین کوچه پایینه. به روشن کردن ماشین نمی ارزه.

احمد به حاجی نگاه می کند.

حاجی بیا من بهت می گم. سر چراغه، نمی خواد مغازه رو ببنده.

نورانی رو به حاجی لبخند می زند.

حاجی بفرما. من می شناسمش... (به طرف در می رود) الان بر می گردیم.

نورانی مشتری اومد نگهش دار!

احمد چشم.

حاجی و نورانی از مغازه خارج می شوند. احمد پس از رفتن حاجی محو اسباب و اثاثیه مغازه می شود.
کمی با گرامافون ور می رود. کتاب کهنه ای را ورق می زند و می کوشد تا شمشیر زنگ زده ای را از

غلافش بیرون بکشد. بعد پشت میز نورانی می‌نشیند و با خرت و پرت‌ها و کاغذهای روی میز مشغول می‌شود. روی کاغذی حساب و کتابی را که نورانی نوشته می‌خواند. قیمت خرید چند جنس... تقویم رومیزی را ورق می‌زند. تاریخ عاشورا را می‌بیند. برگ‌های تقویم را که بر هر کدامش یادداشتی است سر جایش بر می‌گرداند. باز مشغول خرت و پرت‌ها می‌شود. برگ‌های دیروز و پریروز را بر می‌گرداند. نشانی هادی را پیدا می‌کند. نوشته روی برگ با ورامین شروع می‌شود. هیجان‌زده برگ تقویم را می‌کند، بلند می‌شود و به طرف در مغازه می‌رود. مقابل در نورانی سینه به سینه می‌شود.

نورانی گم شده پیدا شد.

احمد سید هادی؟

نورانی نه بابا. حاجی از این مجیدی که می‌گفتم خوشش اومد. خوب امام حسینیه.

احمد کو حاجی؟

نورانی مجید ماشین داشت. رفتن کرج تکیه. گفت تو هم خودت بری.

احمد (برگه را به نورانی نشان می‌دهد) نشونی هادی رو پیدا کردم. (از مغازه بیرون می‌زند).

. خیابان - غروب - خارجی

احمد در خیابان می‌راند. جابه‌جا در مسیر تکیه‌های محلی که با داربست و برزنت برپا شده دیده می‌شود. سر در مساجد، مغازه‌ها و ساختمان‌های دولتی و عمومی با پرچم‌های سیاه و کتیبه‌ها تزیین شده است. احمد از تهران خارج می‌شود. تابلویی فاصله تهران تا ورامین را اعلام می‌کند. حالا به جای چهره حزن‌انگیز شهر، لطف بیابان و غروب در چشم‌انداز نشسته است. ماشین احمد در عمق جاده گم می‌شود. احمد در خیابان‌های ورامین می‌راند. به نشانی نگاه می‌کند. می‌ایستد و از رهگذری پرس و جو می‌کند. رهگذر راهنمایی می‌کند. احمد به راه می‌افتد.

. کوچه / حیاط خانه - شب - خارجی

احمد نشانی در دست وارد کوچه‌ای می‌شود. به پلاک خانه‌ها نگاه می‌کند. مقابل خانه کوچک قدیمی می‌ایستد و زنگ می‌زند. جوابی نمی‌آید. احمد دوباره و سه باره زنگ می‌زند. صدای زنانه‌ای از پشت در به گوش می‌رسد.

صدای محترم بله... بله... اومدم.

در باز می‌شود. آن سوی در محترم خانم، حدوداً هفتاد ساله، ایستاده و چادرش را دور کمر بسته است. روی هم رفته کلافه و بی‌حوصله به نظر می‌رسد.

احمد سلام علیکم...

محترم خانم علیک سلام.

احمد با هادی آقا کار دارم.

محترم هادی هنوز نیومده که مادر.

احمد این نشونی رو دادن...

محترم (حرفش رو قطع می‌کند) از غروب منتظرشیم. بیا تو... این قاسم دیگه من رو خل کرد. (به احمد

اشاره می‌کند که داخل شود. خودش از حیاط کوچک به طرف ساختمان می‌رود. به سختی راه می‌رود.)

احمد لاجرم از او تبعیت می‌کند و وارد خانه می‌شود. از کنار ویلچری می‌گذرد.

محترم از یه ساعت پیش همین طور ورد گرفته دیر شد، دیر شد. (وارد ساختمان می‌شود).

احمد هم به دنبال او وارد خانه می‌شود.

. خانه - شب - داخلی

محترم از پیش و احمد به دنبالش وارد خانه می‌شوند. محترم یک‌ریز حرف می‌زند.

محترم ... به جونم افتاده که طشت آب رو بیار، آب گرم بریز توش. من سرو تنم رو تو اتاق بشورم. دیگه

حالیش نیست که من دست و پا ندارم... اون محترم ده سال پیش نیستم.

جوری حرف می‌زند که انگار احمد عضوی از خانواده است و از جزئیات زندگیشان باخبر است. وارد

اتاق قاسم می‌شوند. در اتاق رختخوابی پهن است و قاسم جوان بیست و چهار، پنج ساله خوش‌سیمایی در

رختخواب نشسته است و پشت به چهار، پنج بالشی داده که پشتش کپه شده‌اند. کنار دستش کامپیوتری

است با متعلقاتش. چند جلد کتاب کنار دستش روی هم گذاشته شده است. این سوی رختخواب لگن

پلاستیکی بزرگی است که کف آن آب ریخته شده، یک مشربه مسی کنار لگن است. قاسم با دیدن احمد

گل از گلش می‌شکفد.

قاسم به احمد آقا...

احمد از این که قاسم او را می‌شناسد جا می‌خورد.

قاسم (رو به مادرش) گفتم یا خودش می‌رسه یا یکی از بچه‌ها رو می‌فرسته.

محترم (سری تکان می‌دهد) برم یه چایی بیارم. (نرفته بر می‌گردد) این طشت رو هم ببرم؟

قاسم مردد است.

محترم می‌برم... آگه خواستی بر می‌گردونم. (طشت را بر می‌دارد و می‌برد).

قاسم چرا سرپا و ایستادین احمد آقا؟

احمد شما من رو از کجا می‌شناسی؟

قاسم دست شما درد نکنه. تازه از کجا می‌شناسم؟

(سرش را به طرف کامپیوترش بر می‌گرداند. دست راستش را به سختی به طرف صفحه کلید می‌برد. دست چپش که حرکتی ندارد روی سینه‌اش ثابت می‌ماند. با یک انگشت روی کلیدها می‌زند. برنامه‌ای بالا می‌آید. قاسم صفحه‌ها را ورق می‌زند. عکس‌های تعزیه یک به یک روی صفحه نمایشگر ظاهر می‌شود. جایی احمد در لباس اشقیا در میان جمعی دیده می‌شود).

قاسم این یکی...

احمد به عکس خیره می‌شود. قاسم دوباره روی دگمه‌ها می‌زند. حالا عکس تک نفره درشتی از احمد روی صفحه ظاهر می‌شود. با کلاهخود و زره مخصوص تعزیه...

احمد (متعجب) این‌ها عکس‌های تعزیه پارساله.

محترم با استکانی چای وارد می‌شود.

قاسم مادر بیا احمد آقا رو تماشا کن.

محترم می‌آید. با دیدن احمد خنده ریزی می‌کند. به عکس و به احمد نگاه می‌کند.

محترم خودش مادر... (رو به احمد) چی شدی این‌جا مادر؟

احمد همیشه دار و دسته یزید می‌افته به ما.

محترم خوب نیست مادر. آدم قحطیه می‌ری دار و دسته یزید می‌شی؟

قاسم ثوابش یکیه مادر. بلکه ثوابش بیش تر هم باشه.

محترم آدم طرف امام حسین (ع) باشه ثوابش بیش تره. این رو دیگه هر کسی می‌دونه.

احمد (رو به قاسم) من رفته بودم مغازه نورانی...

قاسم (خوشحال، حرفش را قطع می‌کند) ... پس عروسی قاسم رو هم آوردین؟

احمد (باز هم تعجب می‌کند) نه. هنوز نیآورده بود.

قاسم (کمی ناراحت می‌شود) انشاء... می‌یاره. ببخشید. همه زحمت‌ها افتاد گردن شما.

محترم به احمد اشاره می‌کند و از اتاق بیرون می‌رود. احمد هم ناچار دنبال محترم می‌رود.

محترم می‌بخشی مادر، من راضی به زحمت شما نیستم. خدا می‌دونه هر دفعه آقا هادی می‌یاد به قاسم رسیدگی می‌کنه، می‌بردش حمام، می‌میرم و زنده می‌شم. ولی چه کنم از قوت و حرکت افتادم. همون مشربه آب رو که دست گرفتم، شونه‌ام هنوز تیر می‌کشه. خودت یه جوری حالیش کن که امشب دست ورداره.

احمد از چی دست برداره؟

محترم حالا امشب نره زمین به آسمون که نمی‌یاد. مجوبه یک کلمه بهش گفت امشب روضه بیا خونه ما. می‌گه باید پاک باشم برم روضه امام حسین (ع). من نمی‌دونم هادی چی بهت گفته، اما قاسم گذاشته به حساب این که شما اومدی حمومش کنی، بیریش.

احمد خیره به محترم نگاه می‌کند.

محترم منصرفش کن. تو هم برو به زندگیت برس. سال دوازده ماه این بچه تو اتاقه، این یه شبم روش. برو... برو مادر... (خودش به طرف آشپزخانه می‌رود).

احمد به اتاق قاسم بر می‌گردد.

قاسم آقا هادی نگفت عروسی قاسم کی می‌یاد. تا یه انگشتی بزنم تایپ کنم می‌دونی چقدر طول می‌کشه؟

احمد (چشمکی به قاسم می‌زند) حمومتون کجاست؟

. خیابان - شب - خارجی

خیابان، شب آرام و قرار ندارد. مردم برای تماشای دسته‌های عزاداری بیرون زده‌اند. احمد در حالی که ویلچر قاسم را می‌راند با او گپ می‌زند. قاسم خوشحال است.

احمد راه خلوت‌تر نبود؟

قاسم من شلوغی رو دوست دارم.

احمد آخه اذیت می‌شی.

قاسم نه بابا. کتابه که در بیاد، پولش رو بگیرم یه دونه از این ویلچرهای برقی می‌خرم. همون‌هایی که خودشون راه می‌رن.

احمد دیدم.

قاسم خوب نیست اول زندگی همه‌اش مزاحم مجوبه خانم بشم. مادرم که به من می‌گه پاره تنم، از دستم خسته شده، حقم داره.

احمد تو راس راسی می‌خوای عروسی کنی؟

قاسم به نظرت خریته؟

احمد می‌بخشی ها، برای تو نه... برای محبوبه خانم...

قاسم سکوت می‌کند. احمد جلوی دم و دستگاه کسانی که شربت نذری می‌دهند می‌ایستد. دو لیوان شربت می‌گیرد. لیوانی را به قاسم می‌خوراند. لیوان خودش را هم سر می‌کشد. دوباره حرکت می‌کنند. مسافتی را در سکوت طی می‌کنند. خیابان کم‌کم خلوت می‌شود. حالا کسی در خیابان نیست.

قاسم من هم اول باور نمی‌کردم.

احمد چه چیزی رو؟

قاسم این که یکی حاضر بشه با من عروسی کنه.

احمد چطوری حاضر شد؟

قاسم می‌دونی محبوبه خانم هم یه آدم معمولی نیست.

احمد از راه رفتن باز می‌ماند.

احمد اون چه نقصی داره.

قاسم (می‌خندد) نه بابا. ناقص نیست.

احمد خب...

قاسم اون هم شاگرد هادیه.

احمد یعنی چی؟

قاسم یعنی همین دیگه. اون هم مثل من شاگرد هادیه.

احمد مگه تو شاگرد هادی هستی؟

قاسم ای بابا... احمد آقا فکر می‌کردم می‌دونی.

احمد نه نمی‌دونستم.

قاسم (می‌خندد) آقا هادی می‌گفت که همه‌اش دوست داری آدم‌ها رو فیلم کنی.

احمد هادی از من به تو حرف زده؟

قاسم از تو، از حاجی، از همه. یه جورایی من دنیا رو از چشم اون دیدم. (می‌خندد) هی بهش می‌گم نمی‌دونم شانس من بود یا بدشناسی شما. اگه معلم کلاس اول من نبود، بعدش وبال گردنت نمی‌شدم...

(سرش را عقب بر می‌گرداند) شما خسته نشدی؟

احمد به علامت نفی سر تکان می‌دهد.

قاسم محبوبه باورش نمی‌شده که من کتاب نوشتم. یعنی اول کتاب‌هایم رو خونده، بعداً هادی بهش گفته من این جووری‌ام. (می‌خندد) می‌شه گفت بهش کلک زده... باید بیچی تو این کوچه.

احمد ویلچر را به کوچه می‌راند. همان آغاز کوچه می‌ایستد. جلوی قاسم می‌رود.

احمد تو واقعاً کتاب نوشتی؟

قاسم سه تا... یکی قبل از دانشگاه، دو تا بعدش...

احمد دانشگاه؟

قاسم بخوای وایسی حرف بزیم روضه تموم شده ها...

احمد ویلچر را به جلو می‌راند. میانه کوچه، سر در خانه‌ای با پرچم‌هایی تزیین شده است. صدای سخنان می‌آید. احمد به طرف خانه می‌رود. مقابل خانه جمعی ایستاده‌اند.

قاسم حاج آقا هم اون جاست.

احمد کدوم حاج آقا؟

قاسم بابای محبوبه خانم. اوناهاش... دستمال تو دستشه...

احمد پدر محبوبه را می‌بیند. به جمع می‌رسند. پدر محبوبه آن‌ها را می‌بیند.

پدر محبوبه کجایی تو قاسم جان؟

قاسم (می‌خندد) الان که این جا هستم حاج آقا.

پدر محبوبه پیشانی او را می‌بوسد.

قاسم (معرفی می‌کند) احمد آقا.

احمد با پدر محبوبه دست می‌دهد. پدر محبوبه با او دیده‌بوسی می‌کند.

پدر محبوبه خوش آمدید، صفا آوردید. (رو به قاسم) پس هادی خان کو؟

قاسم می‌یاد بالاخره. گیره. احمد آقا رو فرستادن.

پدر محبوبه (به احمد) شما بفرمایید. (به بچه‌ها) محبوبه خانم رو صدا کنید.

بچه‌ای که فرمان گرفته به داخل خانه می‌رود.

پدر محبوبه (به احمد) شما بفرمایید داخل.

احمد می‌مونم با قاسم...

پدر محبوبه بچه‌ها می‌یان قاسم رو می‌برن. شما بفرمایید.

احمد به قاسم نگاه می‌کند. قاسم با سر تأیید می‌کند. احمد به سمت در خانه می‌رود. پیش از آن که وارد شود، محبوبه چادر به سر از در خانه بیرون می‌آید. چهره زیبایی دارد. به او خیره می‌ماند.

. جاده - روز - خارجی

احمد در جاده رانندگی می کند. جاده خاکی است. ستونی از گرد و خاک پشت سر لندروور بلند است. منظره دهکده ای خشت و گلی در چشم انداز روبه رو پیدا می شود. هر لحظه وضوح بیش تری می یابد. احمد از سرعت ماشین کم می کند و آرام وارد ده می شود. در ورودی ده نگه می دارد و از ماشین پیاده می شود. مغازه کوچکی در ورودی ده قرار دارد. احمد خمیازه ای می کشد و خستگی در می کند. نگاهی به آسمان ابری و گرفته می اندازد و به طرف مغازه می رود. پیرمردی که پشت دخل نشسته است به او نگاه می کند.

احمد پدرجان دنبال آسید هادی می گردم. به من گفتن که تو این ده درس می ده.

پیرمرد (لبخندی روی صورتش می نشیند. سرش را به سوی دری که دیوار انتهایی مغازه را به خانه پشتی مربوط می کند، بر می گرداند) محمدحسین... اوی محمدحسین بدو بیا بابا... (به طرف احمد بر می گردد) از صبح زود منتظرت هستیم.

احمد منتظر من؟

پیرمرد ها... و گرنه چرا دکون رو وا می کردم. من هم الان سر مدرسه بودم.

محمدحسین ده دوازده ساله از در پشتی وارد مغازه می شود.

محمدحسین (رو به احمد) سلام.

احمد با تکان سر جواب می دهد.

پیرمرد بدو آقا رو ببر سر مدرسه. من هم مغازه رو می بندم و می آم.

محمدحسین سرش را به علامت اطاعت تکان می دهد.

محمدحسین (رو به احمد) بریم.

احمد به طرف ماشین می رود. محمدحسین با دیدن ماشین خوشحال می شود. احمد سوار می شود. به

محمدحسین که همچنان کنار ماشین ایستاده است رو می کند.

احمد پس چرا سوار نمی شی؟

محمدحسین سوار می شود. احمد دستی به سوی پیرمرد تکان می دهد. پیرمرد که مشغول بستن مغازه است،

دستی به علامت احترام روی سینه می گذارد. احمد حرکت می کند.

احمد آقا هادی مدرسه است؟

محمدحسین دیشب این جا بود... (راه را نشان می دهد) از این ور.

احمد سر تکان می دهد. ماشین در خم کوچه ای ناپدید می شود.

. میدانگاه مدرسه - روز - خارجی

عده‌ای از مردهای ده مقابل ساختمان نیمه‌کاره‌ای که دیوارهایش بالا رفته اما سقف ندارد، نشسته‌اند. ده، پانزده نوجوان آجری را که مقابل ساختمان نیمه‌کاره کپه شده‌اند به داخل ساختمان منتقل می‌کنند. احمد مقابل ساختمان ترمز می‌کند. مردها با دیدن او از جا بلند می‌شوند. محمدحسین از ماشین پیاده می‌شود و فریاد می‌زند.

محمدحسین او مد...

احمد از ماشین پیاده می‌شود و به طرف مردها می‌رود. محمدحسین به دوستانش می‌پیوندد. مردی میانسال از جمع فاصله می‌گیرد و به استقبال احمد می‌آید.

موسی آقا خوش آمدید (با احمد دست می‌دهد).

احمد سلامت باشید... آقا هادی پس کو؟

موسی (متعجب) ما خبرش رو می‌خواستیم از شما بگیریم.

احمد از من؟

موسی بالاخره تونست ماشینش رو از وسط جاده برداره یا نه؟ بدبختی، نگذاشت یکی از ما باهاش بریم.

بقیه مردها هم با احمد دست می‌دهند و سلام علیک می‌کنند. احمد هاج و واج مانده است.

مرد ۲ ماشینی که شاه فتر بشکنه، فقط جرثقیل می‌تونه ورش داره.

مرد ۳ ماشینش تو جاده نبود؟

احمد نه!

موسی الحمدالله پس تونست ورش داره.

مرد ۲ به او گفتیم که این قدر آجر نریز تو ماشین، این نمی‌کشه... پدر بی‌پولی ما بسوزه.

موسی بیچاره ده دفعه رفت و اومد. همه آجرها و سیمان‌ها رو کشید تا نصفه شب گرفتار بود.

مرد ۴ از دیروز صبح باید زحمتش رو به شما می‌داد.

احمد صبر کنید ببینیم...

موسی دیشب گفت یکی از بچه‌ها رو با ماشین می‌فرستم که امروز تیر آهن‌ها رو بیاره.

مرد ۳ (دور لندروور می‌چرخد) این ماشین می‌تونه تیر آهن‌ها رو بیاره؟

موسی معلومه که می‌تونه، لندیوره دیگه.

مرد ۲ پنج تن بار می‌آره.

احمد (وحشت زده) پنج تن؟

موسی اگه نتونست دو دفعه، سه دفعه می ریم. اگر دوباره شاه فتر بشکنه، واویلاست.

مرد ۲ دو دفعه بریم تمومه.

موسی (به طرف ماشین می رود) چهار نفر با ما بیان تیر آهن ها رو بار بزنیم.

چهار نفر پشت ماشین می پرند. موسی هم در جلو را باز می کند و می نشیند. احمد که تا این لحظه در شوک ضربه های پی در پی دریافت مطالبی است که کوچک ترین اطلاعی از آنها ندارد، به خود می آید. بر می آشوبد.

احمد (خطاب به مردانی که پشت لندرو پریده اند) بیاید پایین بینم. رفتن اون بالا جا خوش کردن. (زیر لب) غربتی ها...

موسی (از ماشین پیاده می شود) چی شده؟

احمد از من می پرسه؟ این مسخره بازی ها چیه. تیر آهن چی، کشک چی؟ (رو به مردانی که هنوز پشت لندرور بلا تکلیف به نظر می رسند) مگه با شما نیستم پیرید پایین.

مردان یک به یک از ماشین پایین می پرند. بچه ها هم دست از کار می کشند و دور آنها جمع می شوند.

احمد من او مدم این جا دنبال هادی تا بیرمش تعزیه. چتونه گیر دادین. هادی چه می دونست من می آم، اصلاً چه می دونست که من ردش رو زدم. مثل آدم، اول پیرسید من کی هستم، چی هستم بعد مثل لشکر سلم و تور از سر و کول ماشین برید بالا.

همه مردها با تعجب به او نگاه می کنند. موسی به طرف او می رود. دست زیر بازویش می اندازد و او را از جمع جدا می کند و به طرف ساختمان قدیمی و خشت و گلی مدرسه می برد که تابلویی بر پیشانی اش نصب است.

موسی رفیق آقای هادی که این جوری حرف نمی زنه. داد نمی زنه. یه دقیقه بیا...

احمد خیلی هم این جوری حرف می زنه. روز روشن، ندیده و نشناخته می خواید کلاه آدم رو بردارید... ول کن بینم، من حرف خصوصی ندارم...

موسی هیس می گوید و او را به داخل ساختمان مدرسه می برد.

. مدرسه قدیمی - روز - داخلی

ساختمان مدرسه عبارت از یک راهرو تنگ و دراز و سه یا چهار اتاقی است که در طول راهرو قرار گرفته اند.

موسی شما رفیق آقا هادی هستی یا نه؟

احمد فرض کن هستم.

موسی خب الحمدالله...

از سقف خاک روی آن‌ها ریزش می‌کند. احمد سربالا می‌کند. سقف راهرو شکم داده و تیرچوبی پوسیده در یکی دو نقطه‌ای که کاهگل سقف ریزش کرده، نمایان است. موسی بازوی او را می‌گیرد و او را به کلاسی می‌برد. سقف کلاس هم شکم داده و شکل خطرناکی دارد. روی نیمکت‌های درب و داغان نیز قشری از خاک‌های ریزش کرده نشسته است.

موسی دیشب که ماشین هادی‌خان خراب شد، گفت فردا یکی از بچه‌ها رو می‌فرستم تا با وانتش تیرآهن‌ها رو بیاره. شما امروز از راه رسیدی، رفیق هادی‌خان هم هستی، وانت هم داری. شما جای ما بودی، چی فکر می‌کردی؟

احمد همه‌اش تصادفیه. من خودم الان دو روزه دنبال هادی‌ام. اصلاً ندیدمش که بخواد چنین چیزی بهم بگه.

موسی خدا پدرت رو بیامرزه. این رو همین جوری هم می‌تونستی بگی. این جا مردم، رو هادی‌خان یه جور دیگه حساب می‌کنن. روی رفیقاش هم همین طور.

احمد خيله خب. خر ما از کرگی دم نداشت. حالا فقط یک کلمه بگو که هادی رو کجا می‌تونم پیدا کنم؟

موسی اگه پیداش کردی سلام ما رو هم بهش برسون. بگو به همون مهر و نشون، سینه آفتاب نشستیم که رفیقش بیاد.

احمد ای بابا... تعزیه ما به خاطر هادی مونده روی زمین.

موسی پس دیگه وقتت رو تلف نکنیم. شما بفرما به گرفتاری خودت برس!

احمد (سری تکان می‌دهد) ممنون... (به طرف در مدرسه می‌رود) بیخشید.

حالا موسی سر تکان می‌دهد. احمد از مدرسه خارج می‌شود. موسی دوباره به سقف نگاه می‌کند که غباری از خاک آرام آرام از آن به زیر می‌آید. صدای احمد که به گوش موسی می‌رسد او را وادار می‌کند که برگردد.

احمد حالا این تیر آهن‌ها کجا هستن؟

. جاده - روز - خارجی

چهار مرد پشت وانت نشسته‌اند و موسی در اتاق جلو، کنار احمد نشسته است. نم‌نم باران هم شروع شده است.

موسی ... گفت آگه می‌خواید امام حسین (ع) دلش شاد بشه، عوض این همه خرجی که می‌کنید، گوسفند می‌کشید، پلو بار می‌گذارید، پول قند و چایی می‌دید، همه رو بگذارید روی هم به اسم امام حسین مدرسه تازه رو تموم کنیم.

احمد پس دولت چیکاره است؟

موسی رفتیم عارض شدیم. از آموزش و پرورش بازرس فرستادن، رفته گزارش داده که سقف داره می‌آد پایین. قول دادن سال دیگه بودجه بدن!

احمد سال دیگه؟

موسی (سر تکان می‌دهد) آخر دیدیم اگر یه بارون دیگه بیاد، این سقف اومده پایین، مثل هفده، هیجده سال پیش که رو سر بچه‌هامون خراب شد.

احمد برف پاک کن را به کار می‌اندازد.

احمد یه دفعه دیگه هم اومده پایین؟

موسی (متأثر می‌شود) بچه خودم زیرش موند. بقیه رو کشیدیم بیرون. یکی از بچه‌ها از ناحیه سر فلج شد.

احمد (هیجان‌زده) قاسم؟

موسی می‌شناسیش؟

احمد آره بابا... (از کنار پیکان هادی که کنار جاده زیر تک درختی رها شده می‌گذرند. احمد بی‌اختیار روی ترمز می‌زند).

موسی ماشین هادی خان؟!

همه از ماشین پیاده می‌شوند. دور ماشین می‌چرخند. فنر ماشین شکسته و اتاق خوابیده و ارتفاع ماشین از حالت معمولی خارج شده است. ماشین خاکی است. در صندوق عقبش باز است. درون ماشین را نگاه می‌کنند. چیز خاصی نیست. در صندوق عقب باز است. احمد آن را بالا می‌زند. جز گرد آجر و شکسته‌های آجر و مشتی سیمان چیزی دیده نمی‌شود. احمد در صندوق را می‌بندد.

احمد بریم. (به طرف ماشین می‌رود).

همه سوار ماشین می‌شوند. احمد راه می‌افتد. ماشین در جاده‌ای که حالا زیر باران پر از گل و لای شده است، دور می‌شود.

. دهکده - غروب - خارجی

مردهای ده آخرین تیرآهن را روی سقف مدرسه تازه‌ساز می‌کشند. سه طناب به دو سر و کمر تیرآهن بسته شده و مردها طناب را بالا می‌کشند. صدای آن‌ها سکوت غروب ده را شکسته است.

- بگو یا حسین.

- یا حسین...

- بگو یا حسین.

- یا حسین...

و با هر بار «یا حسین» گفتن تیرآهن بالاتر کشیده می‌شود. جوشکاری تیرآهن‌ها را به خرپاها جوش می‌دهد.

. دفتر مدرسه - غروب - داخلی

احمد در دفتر مدرسه کنار پنجره ایستاده و به تلاش مردها نگاه می‌کند. گوشی تلفن را در دست دارد و با حاجی طاهر صحبت می‌کند. با انگشت بخار مختصری را که پشت شیشه نشسته، خط خطی می‌کند. باران ایستاده است.

احمد ... جون حاجی دسترسی به تلفن نداشتم... دیشب؟ تا نصفه شب گرفتار بودم... حالا باید پیام برات تعریف کنم... خلاصه‌اش که آگه غلط نکنم تا شب سر و کله‌اش پیدا می‌شه. خونه‌اش؟ نه... نمی‌دونم چرا تا حالا نپرسیدم... مجید... مجید کیه؟ آقا... آره بابا ردش کن بره. تا فردا هادی کت بسته تحویل خودته... نه بابا دروغم چی چیه؟!

ناگهان صدای مهیبی در فضا می‌پیچد... انگار ساختمان مدرسه تکان می‌خورد. گوشی تلفن بی‌اختیار از دست احمد می‌افتد. همه کسانی که روی ساختمان نوساز کار می‌کنند به سمت مدرسه قدیمی می‌دوند. سقف دفتر ترک بر می‌دارد و تکه بزرگی از کاه گل روی زمین می‌ریزد. احمد از دفتر خارج می‌شود. به راهرو می‌رود. حالا نور راهرو بیش‌تر شده است. احمد به طرف کلاسی می‌رود که غبار نرمی از آن خارج می‌شود و در آستانه در کلاس می‌ایستد. سقف پایین آمده است. تیرهای چوبی شکسته‌اند و روی نیمکت‌ها افتاده‌اند. موسی و بقیه اهالی به مدرسه می‌ریزند. موسی با دیدن احمد نفسی به راحتی می‌کشد و چشم‌هایش را متوجه آسمان کرده و شکر می‌کند.

. مقابل مدرسه تازه‌ساز - شب - خارجی

احمد و موسی و یکی دو تن دیگر، دور حلبی پر از آتش نشسته‌اند. روی حلب دیگری سینی بزرگی است که در آن نان و پنیر و خرما گذاشته شده و هر کسی لقمه‌ای بر می‌دارد و می‌خورد. ساختمان مدرسه نوساز در چشم‌انداز دیده می‌شود. از رشته سیم‌هایی که از خانه‌های اطراف و تیرهای برق کشیده شده، لامپ‌های روشن آویخته است و مدرسه را روشن و نورانی کرده است. نوجوانان خستگی‌ناپذیر ملات می‌سازند. دو سه بنا هم زمان مشغول زدن تاق ضربی هستند.

موسی ... نه... خونه‌اش این جا نیست که.

احمد مگه معلم همین مدرسه نیست؟ قاسم گفت.

موسی بود.

مرد ۲ ده، پانزده سال پیش.

احمد پس واسه چی دوباره اومد. واسه چی می‌خواد مدرسه رو بسازه؟

موسی هادی‌خان این جوریه دیگه. می‌ره، می‌ره یک‌هو پنج سال غیبت می‌زنه، بعد یه روز می‌بینی اومد.

مرد ۳ اون سالی که سقف مدرسه ریخت پایین، ده، پانزده تا از بچه‌ها رو یه تنه از زیر آوار کشید بیرون. از رادیو تلویزیون اومدن، از روزنامه مجله‌ها اومدن باهاش حرف بزندن، یک‌هو رفت که رفت. پشت سرش رو نگاه نکرد.

موسی پنج سال بعد یک‌هو اومد.

احمد همین جوری؟

مرد ۲ همه سر لارویی قنات بودیم. بی‌آبی بدی بود.

موسی گفت دلم واستون تنگ شده بود.

مرد ۳ (می‌خندد) چهار پنج روز با ما مقنی‌گری کرد.

موسی (می‌خندد) انگار هر وقت کاری هست موهایش رو آتیش می‌زنن!

مرد ۲ (رو به احمد) جون بچه‌ها نم‌دونی خونه‌اش کجاست؟

همه به احمد خیره می‌شوند.

احمد من بچه ندارم.

موسی از کتری دودزده کنار آتش برای همه چای می‌ریزد. احمد لیوان چایش را بر می‌دارد، چند قدمی از آن‌ها دور می‌شود و به مردانی که در دل شب مشغول کار هستند، چشم می‌دوزد.

احمد باورم نمی‌شه. داره تموم می‌شه.

موسی نماز ظهر روز عاشورا رو زیر این سقف می‌خونیم.

احمد ما هم آگه هادی بیاد...

حرفش را قطع می کند. نور چراغ های ماشینی از دور پیدا می شود.

موسی او مد.

احمد لبخند می زند.

احمد حاجی خوشحال می شه.

مردان دیگر هم از دور آتش بلند و به آنها ملحق می شوند. همه به طرف ماشین می دوند. ماشین رفته رفته نزدیک می شود، اما به خاطر نور چراغ ها تشخیص ماشین و راننده امکان پذیر نیست. چند ده متری که پیش تر می آید. اثر ناامیدی در چهره احمد دیده می شود. وانت نیسانی به سوی مدرسه و آنها می آید. وانت نزدیک مردان توقف می کند. راننده پیاده می شود.

راننده دنبال آقا موسی می گردم.

موسی خوش آمدید.

راننده شما آقا موسی هستید؟

موسی با اجازتون.

راننده (با او دست می دهد) منو هادی خان فرستاده. باید صبح می او مدم.

موسی (به احمد نگاه می کند. دوباره به سمت راننده بر می گردد) واسه تیر آهن ها؟

راننده آره. خلاصه ببخشید. ماشینم تا همین یک ساعت پیش خراب بود و گرفتار بودم. گفتم شب بینمتون واسه فردا صبح قول و قرار بگذاریم.

موسی دست شما درد نکنه. (با دست مدرسه را نشان می دهد) همه اش او مد.

راننده روی ما سیاه.

موسی ای بابا.

راننده چطوری آوردین؟

موسی خدا نگه داره. هادی خان رفیق زیاد داره.

راننده (لبخند می زند) ای بابا... شرمنده شدیم.

موسی بفرما چایی حاضره.

راننده سلامت باشی. با اجازه بر می گردم. (با موسی دست می دهد. رو به دیگران دست روی سینه می گذارد و سوار ماشین می شود).

پیش از آن که حرکت کند، احمد از جمع جدا می شود و به طرف راننده می رود.

احمد آقا می بخشید. هادی رو کجا می تونم پیدا کنم. الان کجاست؟
راننده نمی دونم. از دیشب تا حالا ازش بی خبرم.
احمد نگفت کجا می ره؟
راننده چرا. انگار گفت یه قراری توی کرج داره. (دستی به علامت خدا حافظی بالا می برد) یا علی...
(ماشین را روشن می کند و می رود).

. خانه موسی - روز - داخلی / خارجی

احمد از خواب بر می خیزد و روی تشک می نشیند. از پنجره بیرون را نگاه می کند. از زمین خیس، زیر
آفتاب صبحگاهی بخار رقیقی به هوا بر می خیزد. احمد بلند می شود و تشک خود را جمع می کند. احمد
کفشش را در حیاط می پوشد و هم زمان موسی هم از خانه بیرون می آید.

موسی کجا بی خبر. صبحونه حاضره.

احمد دیرم شده. تا برسم کرج ظهره.

موسی بمون.

احمد برم زودتر هادی رو هم بینم.

موسی (تسلیم) پس دست علی به همراست. (با او روبوسی می کند) زحمت دادیم.

احمد کاری نکردم... نمی آی تعزیه.

موسی می دونی که امسال تعزیه ما همین جاست.

احمد دستی تکان می دهد و می رود.

موسی راستی. وایسا احمد آقا.

احمد که می ایستد، موسی داخل خانه می رود و چند لحظه بعد با کتابی قدیمی در دست بر می گردد.

موسی من یادم رفت. زحمت این هم افتاد گردن شما.

احمد چی هست؟

موسی نمی دونم کتابه. هادی خان سپرده بود که بدمش دست راننده تا برسونه به قاسم.

احمد عروسی قاسمه؟

موسی نگاه نکردم. (کتاب را به احمد می دهد) دیشب که واتتی اومد یادم رفت.

احمد باشه... می رسونم.

جلد کهنه کتاب را که چیزی بر آن نوشته ورق می‌زند. داخل جلد با خط درشت نوشته شده است: «مجلس عروسی حضرت قاسم (ع)». زیر عنوان قدیمی نسخه، خط تازه‌ای به چشم می‌خورد: «چون غرض آمد هنر پوشیده ماند» جلد کتاب را می‌بندد. دستی تکان می‌دهد و می‌رود.

. جاده - روز - خارجی

لندرور در جاده خاکی پیش می‌آید و پشت سرش ستونی از گرد و خاک به جا می‌گذارد. تک درختی که پیکان هادی زیرش بود، از دور پیدا می‌شود. پیکان دیگر زیر درخت نیست. احمد کنار درخت نگه می‌دارد. خرده‌های آجری که پشت ماشین بود، کنار جاده ریخته شده است. احمد لبخندی می‌زند و ماشین را در دنده می‌گذارد و می‌رود.

. میدانگاه تعزیه - روز - خارجی

احمد به میدانگاه تعزیه می‌رسد. علی‌رغم آن که هنوز زمان تعزیه فرا نرسیده، اما تعدادی ماشین در اطراف میدانگاه پارک کرده‌اند. احمد ماشینش را پارک می‌کند و پیاده می‌شود. جایگاه استقرار تماشاگران کامل شده و از حالا عده‌ای روی سکوها جا گرفته‌اند. احمد نگاهی به میدانگاه خالی می‌اندازد. سرک می‌کشد. گروه حاجی را پشت جایگاه روبه‌رو تشخیص می‌دهد. سکوها را دور می‌زند و به محوطه‌ای که گروه تجمع کرده‌اند، می‌رسد. حاجی که ناراحت نشسته است، به مسئول اسب‌ها دستوراتی می‌دهد تا اسب‌ها را به نقطه دورتری ببرد. مترجم کنار دو گار و گروهش که همچنان مشغول تصویربرداری هستند کمک می‌کند. مترجم با دیدن احمد جلو می‌آید.

مترجم دیگه داشتیم ناامید می‌شدیم و می‌رفتیم سراغ هر کول پو آرو.

احمد کی چی؟

مترجم یکی یکی گم می‌شید. کجا بودی؟

احمد (زیاد تحویلش نمی‌گیرد) همین دوروبرا.

احمد به طرف حاجی می‌رود.

احمد سلام حاجی...

حاجی دست درد نکنه. (ناراحت و عصبی است).

احمد چی شده؟

حاجی دیشب مجید رو رد کردم رفت. مگه نگفتی هادی رو می‌یاری.

احمد خبردارم خودش اومده.

حاجی صبح زود دیدنش اوامده و رفته.

احمد چرا؟

حاجی نمی دونم.

احمد (به فیلمبردار و دوگار و مترجم نگاه می کند) کی اون رو دیده؟

حاجی همین دیلماج خارجی ها داشتن دوربین رو سوار می کردن که اوامده و پیاده نشده، رفته.

احمد جوابی ندارد. فقط سر تکان می دهد.

حاجی برو لباس هادی رو بپوش.

احمد لباس هادی؟

حاجی آره. تو امام حسین می شی.

احمد (بهت زده) نمی تونم.

حاجی چرا. مگه همین رو نمی خواستی؟

احمد دیگه نمی خوام.

حاجی حالا من می خوام. یه ساعت دیگه این جا جای سوزن انداختن نیست. آبروی چهل ساله من به باد

می ره.

احمد نمی تونم حاجی.

حاجی (عصبانی) آخه چرا؟

احمد حسین رو کسی باید بازی کنه که مثل حسین زندگی کرده باشه.

حاجی حرفای گنده تر از دهنن نزن. امام حسین مگه چطور زندگی کرد؟

احمد نمی دونم. همه فقط می گن چطور شهید شد. هیشکی نمی گه چطور زندگی کرد... (به طرف

ماشین می رود).

حاجی دیگه او را نمی فهمد.

حاجی کجا؟

احمد می خوام برم بینم حسین (ع) چطور زندگی کرد.